



مخاطبی درآینه ۲ (خُشک و ترو سوخته)

معصومه باقری ثالث - کارشناس علوم قرآن و حدیث

قاتی چهرهٔ دکتر می‌شود و با صدایی که من هم می‌توانم خستگی و درماندگی را از آن بفهمم می‌گوید: «خانوم! چند بار بگم؟! من اهل این کارها نیستم! نیس...تم! شنیدید؟ نیستم.»
مریم بغض می‌کند و صورتش را با دست می‌پوشاند. از بد حربه‌ای برای دکتر استفاده کرده. اشک‌های یک زن کافی است تا دل مرد روبه‌رویش را بلرزاند. ولی در دلم به دکتر آفرین می‌گویم.

پشت ایستگاه (استیشن) پرستاری نشسته‌ام و به صحنهٔ روبه‌رویم نگاه می‌کنم. چیزی نمانده مریم از گردن دکتر مهدوی آویزان شود! دکتر برافروخته و کلافه است و دائم با حرکات دستش سعی دارد چیزی را به مریم تفهیم کند؛ ولی می‌بینم که مریم با یک جمله، پشت جملات دکتر، بیشتر خودش را از چشم دکتر می‌اندازد (!) و هدفش هرچه باشد، از آن دورتر می‌شود. دست‌آخر، کمی خشم

از سر شانهاش به دستور پزشک نگاه می‌کنم. دارو را اشتباه برداشته. برزخی است و نمی‌شود مستقیم حرف زد! می‌پرسم: «تو هم سفتریاکسون داری؟» دوباره به پرونده نگاه می‌کند و می‌گوید: «آخ! نه! اشتباه کردم؛ این چوب‌خشک برام حواس نداشت!» مثلاً از همه‌جا بی‌خبر می‌پرسم: «کی و می‌گی؟» بی‌حوصله می‌گوید: «مهدوی دیگه! کی توی این بیمارستان ذره‌ای احساس و عاطفه حالی‌ش نیست؟! انگار اصلاً دل نداره!» گجی را که در نگاهم می‌بیند می‌گوید: «آها! حواسم نبود. تو هم یکی هستی لنگه مهدوی! خدا انگار شماها رو ایزوگام آفریده! انگاری به دوست و همدم نیاز ندارین! انگاری دلتون نمی‌خواد از جَوونی‌تون استفاده کنید!» هیچ نمی‌گویم! می‌دانم جاهل نیست و تمام حرف‌هایی را که من می‌خواهم بگویم از براست!

گولِ اشک‌های تصّعی و تکان‌های آلکی شانهٔ مریم را نمی‌خورد و با چند قدم محکم و مردانه به سمت حیاط می‌رود. مریم که رفتن دکتر را می‌بیند، خودش را جمع‌وجور می‌کند و به سمت جایگاه پرستاری (استیشن) می‌آید. نگاهش می‌کنم، گرفته! به روی خودم نمی‌آورم که دلیل گرفتگی‌اش را می‌دانم. ساعتِ داروی بیماران است و بی حرف پروندهٔ تخت‌های خودش را برمی‌دارد و به سمت اتاق دارو می‌رود. من هم چهار تخت دارم: دو کامل‌زن و یک دختر نوجوان و یک مادر بزرگ خوش‌اخلاق! پشت سر مریم وارد اتاق دارو می‌شوم.



را قطع می‌کند و قربان صدقهٔ قدوبالاپیم می‌رود. دست چروکیده‌اش را می‌گیرم و می‌گویم: «بهتری مادر؟» دستش را بلند می‌کند و به سقف اتاق نگاه می‌کند و می‌گوید: «خدا رو شکر. خیلی بهترم.» دو هفته‌ای می‌شود که از آی‌سی‌یو به بخش منتقل شده و احتمالاً امروز ترخیص می‌شود. اتفاقاً دکتر مهدوی عملش کرده. داروهایش را که می‌دهم می‌گویم: «مادر جان، وسایلت رو جمع کن و آماده باش. اگر امروز دکتريت اجازه بده، می‌تونی بری.» خوشحال می‌شود و برایم یک‌عالمه دعای خیر می‌کند.

به سراغ تخت‌های دیگر می‌روم. یکی مشغول صحبت با تلفن همراهش است و دیگری در حال چرت نیم‌روزی‌اش. بدون حرف، دارویشان را تزریق می‌کنم و به ایستگاه پرستاری برمی‌گردم. سرم را روی ساعدم می‌گذارم. آیا واقعاً مریم

داروها را در ظرف مخصوص می‌ریزم و همراه برگهٔ دستور پزشک به سمت اتاق‌ها حرکت می‌کنم. دخترک با دیدن من گوشه‌اش را روی تخت می‌گذارد و به حالت نیم‌خیز می‌نشیند. کمی سر به سرش می‌گذارم و سعی می‌کنم حوصلهٔ سرزفته‌اش را برگردانم. دیروز عمل آپاندکتومی (برداشتن آپاندیس) کرده و به خاطر بخیه‌هایش هنوز می‌ترسد راه برود. دکترش گفته حتماً روزی چند دقیقه‌ای باید در راهرو قدم بزند. ولی در حالت عادی این نسل تنبل هستند، چه برسد به اینکه در دوران نقاهت بعد از عمل باشند! سوزن را در سرمش فرو می‌کنم و بعد از خالی‌شدن محتویات سرنگ برایش دستی تکان می‌دهم و از اتاق خارج می‌شوم.

پیرزن نشسته و دارد با دخترش صحبت می‌کند. با دیدن من حرفش

زودتر از او وارد اتاق می‌شوم! پیرزن با دیدن دکتر برایش سنگ تمام می‌گذارد. دکتر جواب مادرانگی‌هایش را با محبت می‌دهد. با بعضی‌هایشان لبخند می‌زند و زیر بعضی‌هایشان رنگ‌به‌رنگ می‌شود! بدون حرف، پرونده را روی میز می‌گذارم و دکتر مشغول بررسی احوال پیرزن می‌شود. روند بهبود پیرزن رضایت دکتر را کسب کرده.

دکتر زمان زیادی دربارهٔ مراقبت‌های بعد از عمل برای پیرزن و دخترش توضیح می‌دهد. پیرزن کلی برایش دعای خیر می‌کند و دخترش نمی‌داند چطور تشکر کند. می‌گوید: آقای دکتر، هیچ‌کس، به‌جز شما، حاضر نشد این عمل پُرخطر را انجام دهد. من تپش دوبارهٔ قلبِ مادرم را از مهارت و تخصص شما دارم. دکتر سربه‌زیر می‌گوید: شفا از خداست؛ من فقط وسیله‌ام. دختر فروتنانه ادامه می‌دهد:

درست فهمیده؟ ما چوب‌خشک‌هایی هستیم که نیاز و احساس سرمان نمی‌شود؟! واقعاً این‌طور است؟! یا ظاهرِ غفیف و باوقاری بر تمام نیازهایمان کشیده‌ایم و از آب شور برای رفع تشنگی استفاده نمی‌کنیم؟



صدای سرفهٔ مردانه‌ای باعث می‌شود سر بلند کنم. دکتر است. سلام می‌کنم و بی حرف پروندهٔ پیرزن را برمی‌دارم و به سمت تختش می‌روم. دکتر با فاصله پشت سرم می‌آید. کنار درِ اتاق به احترامش می‌ایستم؛ ولی با اولین «بفرمایید»ش

را من فاکتور گرفته‌ام؛ ولی صدای خندهٔ پیروزمندانهاش تا ثریا می‌رود! با خداحافظی لوسی قطع می‌کند. مَخ چوبِ خیسِ پشتِ تلفن را زده! محمد بیچاره! معلوم نیست امروز درازای چند نگاه شعله‌ور و چند جمله گفت‌وگو با آتش، چقدر پولش نفله خواهد شد. خدا به دکتر مهدوی رحم کرد؛ وگرنه، باید مادمازل (!) را امروز تا ناکجاآباد همراهی می‌کرد.

برگهٔ امضاشدهٔ دکتر را که در پروندهٔ پیرزن می‌گذارم، می‌فهمم بعضی پول‌ها توفیق درست خرج شدن را دارند و بعضی مردها دست‌ودل‌بازی و جنت‌لمن بودن را جور دیگری اثبات می‌کنند. باورم نمی‌شود دکتر برای عمل پُرخطر قلبِ پیرزن هزینه‌ای از او نگرفته‌باشد!

مخصوصاً اینکه شما بابت عمل... دکتر مسیرِ ادامهٔ جمله را می‌بندد و می‌گوید: وظیفه بوده، کاری نکرده‌ام. و با یک خداحافظی، سریع اتاق را ترک می‌کند.

به پیرزن کمک می‌کنم در ویلچر بهیستی بنشیند. لحظهٔ آخر، مثل دکتر، برای من هم آرزوی خوشبختی می‌کند و با دخترش از درِ شیشه‌ای بخش خارج می‌شود. به ایستگاه پرستاری برمی‌گردم. مریم یک گوشه نشسته و با تلفن همراهش مشغول صحبت است. آن قدر صدایش بلند است که اسم کار من را نمی‌توان استراق‌سمع گذاشت! پُرعشوه می‌گوید: «محمد! خیلی بدی! نه خیر! امروز عصر آزادم. می‌تونی بیای دنبالم و نبودنت رو جبران کنی. نه خیر! با کمتر از کافه و هدیه و گل هم آشتی نمی‌کنم. آره، حالا درست شد! حالا می‌تونم راجع بهت بیشتر فکر کنم!» فحش‌هایش